**افسانه بنای شهر آمل**

**بدخشان، منصور**

هنگامیکه افراسیاب با منوچهر نوهء فریدون از سلاطین ایران جنگ‏ میکرد،افراسیاب دستور داد تا قلعه‏ای بسازد.پس از آنکه این قلعه ساخته شد، او را«طبرک»نامیدند.کم‏کم این قلعه بتوسط حکمرانان ایران بزرگ شد و بطبرستان موسوم گشت که حالیه آنرا مازندران مینامند.اولین شهری که در آنجا بنا کرده‏اند آمل بود که شرح ساختن آن را چنین نقل کرده‏اند:

در زمان سلطنت فیروز پدر قباد و نوهء بهرام گور دو برادر از دیلمستان(گیلان) بطبرستان آمدند،یکی از این دو برادر به«اشناو»و دیگری به«یزدان»موسوم‏ بود.این دو برادر در آن حوالی بجائی که اکنون موسوم بآمل است رسیدند و هریک‏ برای خود عمارت و دهی ساختند.دهی که اشناو ساخت به«اشناوده»و دهی که‏ یزدان ساخت به«یزدان آباد»موسوم گردید.در آشناوده دختری از اشناو متولد شد بسیار زیبا و قشنگ که همه اهل ده شیفته و عاشق او شده بودند.در آنوقت سلطان فیروز در بلخ اقامت داشت و مرکز سلطنت وی در آنجا بود.گویند بشاه فیروز شبی شکل دختر را که با دست کشیده بودند نشان دادند و در وصف زیبائی‏ او سخن زیادی گفتند.فیروز بقدری عاشق و دلباختهء این دختر شد که آنشب را تا صبح‏ در خواب نشد،صبح با مؤبد مؤبدان این سخن بمیان آورد.هرچند بزرگان و سران‏ کشور او را نصیحت و موعظه گفتند چاره نبخشید و فوق العاده غمگین و اندوهناک بود. بالاخره فرمان داد تا بتمام مرزبانها نامه نوشتند که در جستجوی این دختر شوند. مرزبانها با کاوش زیاد نتوانستند او را پیدا کنند.شاه از کثرت عشق و علاقه‏ای که‏ نسبت باین دختر نادیده پیدا کرده بود نتوانست از او چشم پوشد،بیکی از مقربان‏ درگاه خود که«مهر فیروز»نام داشت و خیلی پهلوان و دلیر بود شرح حال خویش‏ بگفت و تقاضا کرد که برای خاطر او این دختر را بجوید.

مهر فیرو شاه را دعا و ثنا گفت و گفت اگر در دهن مار و یا در شکم اژدها باشد حتما دختر را بدست آورده بخدمت شاه خواهم آورد.پس با چند تن از سواران‏ کارآزموده عازم پیدا کردن دختر شد و از تمام مرزبانها پرسید که کجاها را گردش‏ کرده‏اند وقتیکه فهمید که آنان بسوی طبرستان نرفته‏اند لذا بدان سمت رو آورد. خلاصه مهر فیروز یکسال تمام در حوالی مازندران گردش کرد و دختر را نیافت.همراهان او مهر فیروز را گم کردند.مهر فیروز هم مأیوسانه کاوش میکرد تا روزی در حوالی آمل حالیه اتفاقا اسب او در گل و لای فرو رفت و خود بسختی و زحمت‏ از درون گلها بیرون جسته در گوشه‏ای متفکر بایستاد نه روی مراجعت و نه قدرت‏ استقامت داشت.در کنار رودخانه دختری دید پری پیکر که ریس کتان از آب‏ میکشد و برسنگ میزند.چون دختر چشمش باو افتاد گفت تو چه کسی که در این‏ مکان مانند تو نباشد.مهر فیروز گفت من آدمی هستم.دختر او را بسرای خود برد و بمادرش وقایع را گفت.مادر تعظیم و تکریم کرد و او را با احترام بخانهء خویش پذیرفت‏ و چون پدر دختر بخانه آمد بشاشت و خوشحالی نمود.بالاخره مهر فیروز در آنجا بماند.پدر دختر برسم دیلمهای سابق تا سه روز از مهر فیروز چیزی نپرسید،و بعد از سه روز سؤال کرد که برای چه در اینجا تشریف‏فرما شدید.مهر فیروز گفت من‏ از ملازمان شاه هستم و برای شکار بحوالی این ده آمدم،اسب من در گل ماند و مرد و من خود را از خطر رهانیدم،حال میل دارم که این دختر را بازدواج من درآورید. پدر دختر گفت گرچه شما در خلق و صفت فرشته‏ای میمانید ولی اجازه بدهید تا باتفاق هم بنزد برادرم که در همین حوالی مسکن دارد برویم و باجازهء او این کار را انجام‏ دهیم مهر فیروز بنزد برادر اشناو که یزدان نام داشت رفت و ماجرا را یک‏یک شرح‏ داد.یزدان قبول کرد و مهر فیروز در حال بتوسط حاکم طبرستان مراسله‏ای بشاه‏ فیروز نوشت.شاه فیروز بمحض شنیدن این مژده فرمان داد تا جواهرات با مهد و عماری بنزد مهر فیروز برند وقتیکه آن قافله بدان مکان رسید،تمام مردم متعجب‏ شدند،و یزدان و اشناو هم دچار حیرت فراوان گشتند و زبان بعذر و ثنا گشودند. مهر فیروز گفت خوشوقت باشید از اینکه دختر را برای زناشوئی شاه میبرم.

بالاخره مهر فیروز و دختر با جلال و شکوه فراوان بسوی پای‏تخت شاهنشاه رو آوردند و دختر را بفیروزشاه نمایاندند.شاه بیش از حد خوشحال و خوشوقت شد. روزی در اثناء محاوره شاه از او پرسید،اولا چرا چشمهای تو درشت و روشن است. ثانیا چرا انقدر بدنت نرم و لطیف می‏باشد،ثالثا چرا دهنت خوشبو و معطر است. دختر بزبان مازندرانی قدیم که مفهوم مازندرانیهای حالیه نمیگردد این شعر را گفت:

جاوی خسرو خدای انوشه دل جاوید اوج بامدان سفر دیدین چشم افروج‏ و اوج تابستان کتان و زمستان پرنیان پوشین تن افروج‏ و اوج سروانکسم خوردین دمش افروج

یعنی اینکه چشمهای ما زیاد پرنور و گشاده است برای آن میباشد که صبح‏ که از خواب برمیخیزیم چشم ما بسبزه میافتد،نرمی بدن ما هم از آنست که در زمستان لباس ابریشمی و در تابستان کتان می‏پوشیم،خوشبوئی دهن ما بواسطهء آنست ک علفی در شهرستان ما می‏روید که آنرا رمجنویه میگویند و طعام ما از آنست. شاه فیروز را خوش آمد و گفت حال هرچه میخواهی بخواه،دختر شاه را دعا کرد و گفت میخواهم که در همانجا شهری بسازند و بنام من موسوم گردانند.شاه امر داد تا هرچه او خواهد آن کنند.خلاصه شری نیکو ساختند و چون نام دختر«آمله» بود آن شهر را آمل نام نهادند که امروز خود مازندرانیها آنرا آمل و دیگران‏ آمل میخوانند.گویند وقتی اسپهید مازیار بن قارن سورهای شهر آمل را خراب میکرد، برسر دروازهء«بسوقه»کتیبه‏ای یافتند سبز رنگ که بر آن نبشته بود:«نیکان‏ کنند و بدان کنند هرکه این کند سال را سر نبرد».بالاخره سال تمام نشده‏ بود که مازیار را گرفتند و کشتند.(انتها)

این افسانه را در حدود بیست سال پیش آقای منصور بدخشان(؟)که محصل کلاس سوم متوسطه‏ بوده نوشته است.لابد حالا آقای منصور بدخشان جوانی است کامل و آراسته و فاضل هم بهتر می‏نویسد و هم دقیق‏تر تحقیق میکند.(مجلهء یغما)